

ز پاناما بسر بود سنگ رخام  
 مران شهر هم بود از سنگ  
 ز دلی چو یک شد روان بلبابه  
 سپه بد در آنجای از سنگ  
 بخش و اندیز نام و سپرده را  
 پس از کوشش و کارزار گران  
 چو یک اندر آنجای آمد فراز  
 مراد را با خویش همراه کرد  
 فراستیس در شکر سندیه  
 در آمد بزهارنا کرده جنگ  
 چو دیدند بر خویش تن کار سخت  
 پلنگان جنگی چو آهوش شدند  
 ز دانا شنیدم یکی نفریند  
 بویره کسیکو بود کین کرای  
 چو پند که دشمن توانا بود  
 چند از دزد دست تیغ و سپر  
 بناده پکسوی رزم و ستیز  
 نیارد نمودار یکی زین و کار  
 چو دشمن بی بیان بود استوان  
 بعد از بود دست و ناکستوان  
 بود زنده جاوید مرده بنام

در اکبر آباد بنهاد نام  
 بجه اندر آنجا فراوان سپه  
 بشهر متور رسید او ز راه  
 یکی کرنلی نامجو با سپه  
 بزفت و پارس است آورد گاه  
 تنی کرده بود از مرسته سران  
 به پوسته با کرنل سر فرزاز  
 سوی آگره رفت آن شیر مرد  
 هر یکس در آن شهر بود از سپه  
 بناده ز کف تیغ و توبه تفنگ  
 بگرداب پیکار نکلند رخت  
 ز راه ستیزه پکسوشند  
 نیوشندگان را بود سوومند  
 چو در بای پیش داد در گوش جان  
 پیرمیز و انکس که دانا بود  
 نگهدارد از تیغ بدخواه سر  
 کند آشتی یا گزیند گریز  
 در آید بناچار در زخمی سار  
 سزد گر بگوید از کس امان  
 باید بکوشید در کارزار  
 بخواری بدن زنده باشد صرام

سران فرانسویس چون زینهار رئیسینه خو کینه پراستند لک نامبردارشان در پناه زده حلقه گرد و زر آگره زویگ وز چهاره باران سنگ دژ و باره را پاکند در هم شکست گرفت اچنان باره استوار خراوان در آن بود سامان کین بدانسانکه آن شهر بستوده بود بگنجینه بد رو په پست لکت بشد آنهم روزی انگریز	بختند بگبسته از کارزار به چمان ز دشمن امان خواستند گرفت و رده بر زده از سپاه گشود از دل تو پکینه گره ببارید نا کرده یکدم در رنگ بسی جنبگویان دشمن بخت کز آن رشک می برد نیل صفا ز بارش ستو مید پشت زمین ستوده زهر خواسته توده بود در حششان چو اختر بگنج فلک باید سپایان مر این رزم نیز
--	---

آگاه شدن دولت راوسندیده از شکست لوییس  
بورگاین فرانسویس و مسخر شدن شهر و دلی و لشکر فرستادن  
باستخلاص دلی از تصرف انگریزی و پذیره شدن جنرال لکت  
و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کرنل و اندیلر

سوی سندیده رفت چون الپی بلوییس و دیگر سران سپاه شکسته شد آن لشکر پیشمار که و مه سر اسد از آن انجمن برون رفت شهر و دلی ز دست که شد تیره فرخنده روز بهی بشد تیره خورشید و تارکین ز بوم فرانسویس مردان کار بزینهار دشمن سپردند تن که شا هشتا نراست حاجی نشست
--

نخواهند در آن شهر کس نام او می  
 کنون بر تن خویش تن باد شاکت  
 شنید و دلش گشت پراغ و در  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 فراوان بهر بهشتان ساز جنگ  
 بفرمودشان نامنوده در رنگ  
 بگردون رسانیده گردستیز  
 مانند زایشان یکی تن بجای  
 چو سیلی که از کوه آید بزر  
 لکت نامور بود در آگره  
 بر دراز پوشیده کرد آشکار  
 بزودی روان گشت باواند نظر  
 پیاده بفرمود آید ز پس  
 تکا در همی تاخت مرد لیس  
 بدشمن چو انداه نزدیک گشت  
 داده بر آمد ز هر دو سپاه  
 بهراه لکت بود کم از همتار  
 دوره هفت هزار از بد اندیش مرد  
 بر آمد خروشیدن کرنای  
 بگردون شده ناله گاه دوم  
 و دشکر پاویخت بهر جنگ

همان شاه شد رسته اندام او می  
 بکام دل خویش فرمانرو است  
 سپاهی پاراست بهر بند  
 سوار و پیاده دوره هفت هزار  
 بدشت و بهامون شده بجای جنگ  
 زمین کرده از خون چو باوه برنگ  
 دلی بگیسند از انگریز  
 ز کینه بکوبند سرشان بجای  
 روانه شد آن لشکر دارو گیر  
 سپاه یکی رازداری زره  
 شنید و بهره گرفت سوار  
 دل و جان ز کین بد اندیش پر  
 بره در نیاسوده هائی نفس  
 بد انسان که تازد بنخ شیر  
 ز گرد سپه روز تار یک گشت  
 ز گردش فرو ماند خورشید و ماه  
 گزین خانه زمین نموده سوار  
 سوار و پیاده بگاه بنسرد  
 دل مرد سپدل بر آمد ز جای  
 تکا در همی خست خار ابرسم  
 زمین راز خون کرده شکر و رنگ

به پوست بالک پیاده سپاه  
 دو صد هندی و سیصد از انگیز  
 چو از آتش کینه دل تفته بود  
 چو بدخواه دید آنکه کم مایه مرد  
 فرادان را کرد توپ و تفنگ  
 مدانت یکتا نماید بجای  
 بخواری بغلطند بر خاک و خون  
 بجنبید از جای خود با سپاه  
 همی خواست از دشمنان تو جنگ  
 دو بازوی پیکارشان بشکند  
 سیاه نیز دیک دشمن فرار  
 ز کشته همه رشت چون کوه گشت  
 بر آمدگان چرخ را دل بسخت  
 پشاد از کار شمشیر مرگ  
 ز دیگر سرا خواست او از بس  
 مرشته که باشد و کیل حساب  
 شد از نسند به کشته و ز خمدار  
 دگر نیمه ناکام بگر بختند  
 سپرده بانگریزیه دشت جنگ  
 دو افزون بر هفتاد و بد توپ کین  
 همه دشت پر پیل بود و شتر

شد از دو و باروت گیتی سیاه  
 جدا گشته از صف بجای سستیز  
 نیز دیک دشمنان فرشته بود  
 پامه بینان به بر سبزه  
 دل لیک از ان کار گردید شک  
 بخواهند بنهند سر جای پای  
 شود کار و شوار و پهر زبون  
 چو باد و مان تیز ببرد راه  
 رسانیده یکسر پار و جنگ  
 بیدان نیارد و گردم زند  
 سپس زانکه شد کار زاری و ران  
 هر سوز افکنده انبوه گشت  
 ز دیدن ستاره دو پند و خست  
 ز بس بر زره خورد و بر خود و ترک  
 که دین نمانده دگر جای کس  
 فر و مانده انداخت از کف کتاب  
 یکی نیمه زان شکر کارزار  
 بدام بلا سر نیا و بختند  
 بجای مانده بسیار توپ و تفنگ  
 فتاده بجز توپ زن بر زمین  
 رشیم و ززر کیه و بدره پُر

خداست کس سیم وز در اشتهار  
 جهان نیز از آلت کار زار  
 شکا در هیونان پولاد خایه  
 روانه بهر سوی بی کد خدای  
 ز خرگاه و از خیره رنگ رنگ  
 نمودی چو ارتنگ میدان جنگ  
 شمارم اگر نام هر گونه ساز  
 شود خامه ام کند و نامه دراز  
 چو بدخواه بگریز راه گریز  
 همه را خداوند شد انگریز  
 بشد هشتصد ز انگریزی سپاه  
 کسی کشته کس حسته در زمگاه  
 ز نام آوران کشته شد و اندیز  
 تنش چون صدف گشت عالی زود  
 روان همچو گوهر بود تن صدف  
 صدف بی گهر کم بود از خرف

مسخر نمودن کرنل ایشتونیسین قلعه آسیر گرد و فرستادن لیت  
 را و سندیه و کیل صلح پیش جنرال ویلزلی و جنگ کردن  
 جنرال ویلزلی با لشکر سندیه و سپاه رای برار و شکست

## داون

زنده وستان و استان شه بین  
 زبوم دکن باز آرم سخن  
 چن گفت گوینده شاد کام  
 یکی کرنلی ایشتونیسین نام  
 ۱۸۰۳ باه دهم سوی آسیر گر  
 روان گشت از کینه آگنده سر  
 بود متلعه پس بزرگ و گران  
 چنان کم بود جای اندر جهان  
 فراوان سپه بود از سندیه  
 در آنجا و کرنل چو آمد زره  
 بیاراست آورد گاهی بزرگ  
 بنهاره و تو بهای سترگ  
 سر باره کوه و فرسایناک  
 پفکنند و شد مرد پهر هلاک  
 سپس زانکه بسیار پکار جوی  
 سوی وادی خامشان کرد رو

ز افکنده پشته برست از من خاک  
 برود روز روشن شب تاریک  
 ابر سندیه شک کردید کار  
 سرخشته آمد ز بالا به پست  
 برو بوم آبا گشتش چو پشت  
 توی آب دولت همی شد ز جوی  
 ره آتشی خجسته با انگریز  
 سرد انگریزان برزد کن  
 کنون جای شمشیر برگیر جام  
 ز یکدیگر ان کین بخویم بس  
 جهان خرم و پر ز آتش بود  
 بگیتی نماند بجا رنگ و بوی  
 گذشته نیاری بدل هیچ یاد  
 پذیرم ز تو آنچه گویی سخن  
 بنزد ویلیزلی آزاده خوی  
 نسالار خود داد یکسر پیام  
 ننگشته بکار بریک کران  
 همی جست خواهد از و کارزار  
 فنشاند ابر تارک خوشی گرد  
 نداده بخود بر جواز در رنگ  
 باید بد اسجای سپرده گام

بسی تن بغلطید بر تیره خاک  
 نشان مرهته نگوشت تاریک  
 بانگریزیه بازگشت آن چهار  
 برویش زهر سوی آمد شکست  
 سپاهش بهر جا که شد بازگشت  
 و مادام پریشانیش دوروی  
 نیامد خجسته برو آن ستیز  
 ویلیزلی که بدعت را بجهنم  
 بنزدش فرستاد زمینان پیام  
 بود به ز پیکار کوسیم بس  
 سوی آتشی چون خرامش بود  
 بیار و بوی رانی از جنگ روی  
 سپس زمین اگر سپری راه داد  
 به پیمان و سوگند ننگنده بن  
 باید فرستاده را بجوی  
 پس از پیکران آفرین و سلام  
 هنوز این سخن بود اندر میان  
 ویلیزلی شنید آنکه رای برار  
 نموده سپه گرد بهر نبرد  
 پذیره شدش بهر پیکار جنگ  
 دهی کشش بخوانند ارگام نام

روان شد بدان باره سر فر از  
 بریدگان ز ابکام نخست  
 برید چنان راه دشوار و تنگ  
 چون نزدیک باره پایدند  
 چو اختر بسی گوله آهنین  
 بروی زمین باره از آسمان  
 زمانه و گرشد بآمین و راه  
 برآمد یکی منیع تیسره زود  
 دلیران که بودند اندر حصار  
 به پکار و ناورد آزیده جنگ  
 گلوله چو باران که ابر بسیار  
 بدین آرزو تا که بدخواه مرد  
 چو پند که باره بسر پیش تیر  
 هم آورد چون بود با گیر و دار  
 ز آمد شد گوله دو سپاه  
 بنا بیده ز انسان تار یک دو  
 تبه شد فراوان تن جنگجوی  
 شکست آمد اسبام از کارزار  
 هفتاد رخنه بدیوار و در  
 بروی سپه هم باد دمان  
 بدیوار و در گشته نزدیک و تنگ

که با چرخ گفنی بلندیش راز  
 شدی پای جانکاه رفارشت  
 فاده بهر گام صد خار و سنگ  
 جهان کرد از تو پ تار و کبود  
 روان گشت بر آسمان از زمین  
 فرو ژاله تا بود دست اینچنان  
 زمین ژاله بارید بر چرخ ماه  
 بگردون رخ هر سپید این بود  
 چو آتش شده تند در کارزار  
 باروت آمده تو پ تفنگ  
 باره و منور ریخته از حصار  
 زبون گشته و دست اندر بند  
 تا بد ز پکار رخ ناگزیر  
 نخبید از مرکز کارزار  
 هوا گشت پر اختر و مهر و ماه  
 که تا بد ستاره ز چرخ کبود  
 جهان گشته گردید از هر دور  
 بدیواران باره استوار  
 تبه گشت یکبارگی کار و در  
 سوی باره از جای خود شد رفان  
 بدشمن جهان کرده تار یک رنگ

پیکت حمل آن حسن گردون شکوه  
 بشد کشته اندر که کارزار  
 که گاؤل گر آن مستلوه نامو  
 بنچاره و توپ رزم و ستیز  
 شنید و شکفتید و ترسیخت  
 کسیکو چنین باره استوا  
 بنزد یک اودشت و دریا و کوه  
 تا بدید و شیر و زراژد با  
 گریز و نپش بدریا ننگ  
 که یار د ابا او شدن همبزد  
 بنایست هرگز مرا از نخت  
 بدین فره و برزو این دستگا  
 بگیرد زمین سرسبز بوم و بر  
 همان به که با او مدارا کنم  
 بماند من کشور و مرزو بوم

گرفتند و پسر مرده کرده  
 چو آگاهی آمد برای برار  
 که می بگذرانید از چرخ سر  
 شکست و نشست اندر و انگریز  
 بدل گفت مانا که برگشت بخت  
 تواند گرفتن که کارزار  
 گر آید به پیکار کرده دستوه  
 ز جنگال تیرش نگرود در با  
 پوشد رخ از کوهساران پیک  
 شود هر که آرد سر خود بگرد  
 بدین شیر دل رزم و پیکار است  
 کند کیره کار بر من تباه  
 بمانم جدا از بزرگی و نسته  
 ره آشتی آشکارا کنم  
 بگردد زمین روز و ارون و شوم

آشتی کردن برای برار و دولت راو

سندیده با جزع لیلی

فرزشته کینه رسینه جهان  
 سپس زانکه نگریت رای برای  
 به پیکار هر سو که بهناد روی  
 کشاید در آشتی بر همان  
 زانگر ز پیچیدگی آشکار  
 زمانه همی گشت بر کام اوی



ستاره بغیر وزیش بر سپهر  
 بسی باره بگشود و شهر و حصا  
 بجز آتشی هیچ چاره ندید  
 دهی بد و رانام بد و یو گام  
 دشمن شاد از گردش روزگار  
 زبردست بدخواه را زبردست  
 بزودش فرستاد رای برار  
 زبانش کلید در بسته راز  
 کراینده از دشمنی سوی مهر  
 بگفتش بگو ای گو سرفراز  
 بود به زناورد گوئیم بس  
 زمین لاله گون شد ز خون ریختن  
 به پیاید هر سو که پیک نگاه  
 بسی نامور هست را چو بند  
 رود گر برین جنگ صد سالینا  
 بگیتی خداوند بالا و پست  
 که باشیم بر بندگانش شبان  
 نه از بهر آن داد فرماندهی  
 بورزیده کینه پسندیده آنز  
 سپرده روانرا بخشم و بکام  
 بر آورده بنیادیزدان پاک

روانه شب در روز گسترده مهر  
 به چید بر خویش ز نیم چو مار  
 جز افتادگی هیچ چاره ندید  
 نموده و یلزی بدان ده مقام  
 بدش در فرایش هر روز کار  
 نموده بداده پیایی شکست  
 یکی مرد پنادل استوار  
 بهر کار ناساز بخشند ساز  
 فراینده داد و فرخنده مهر  
 به پکار هرگز مسبات نیاز  
 سپنجی سر امی نباید بکس  
 به گشت مردم ز آویختن  
 نه چند بجز از فکده بر راه  
 پشاد بر خاک تیره نشاند  
 بروید بجای گیا استخوان  
 از آن داد مارا بهر کار دست  
 چو بر گو سپندان شبان سپه بان  
 که بسته پی خویشتن فرهی  
 نموده در رزم و پکار باز  
 پنهانده مرغ خرد را بدام  
 ز آب ز آتش ز باد و ز خاک

پفکنده از پانجاک افکنیم  
 کسی پیکری گر نماید ز سنگ  
 اگر بشکند کس مراد را ز کین  
 بنایینکه پروردگار بلند  
 بخشیده اش هوش و رای خود  
 مر آنرا کسی گر نماید خراب  
 بگیتی بماند از و نام زشت  
 بماند بد و زخ درون جاودان  
 و یزلی با پاسخ چنین گفت باز  
 بس اندر ز دادم برای برار  
 همه بند و اندر ز من داشتند  
 کنون که گذشته پشیمان بستند  
 سپس زانکه بروی شده کاشنگ  
 مرا نیز با او سر جنگ نیست  
 بسید کنونکه ره داد و مهر  
 برین بر بنسازند انجام کار  
 دو شهر و بلوکات آن هر چه است  
 یکی چون بلا سورد دیگر کتک  
 کرده فرانسیس را سپهرها  
 جزا و مهر که باشد ز مرز فرنگ  
 چو خوشنود نبود بر و انگریز

ز بالا بسوی مفاک افکنیم  
 که فی جان در و هستنی هوش جنگ  
 شود جان سازنده زان خشکین  
 نموده گرامی و بس ارجمند  
 به اشش حدانیک سازد ز به  
 بر و چون نگیرد خداوند تاب  
 باینو بیاید سر انجام زشت  
 بر دیو و اهریمن پُر زیان  
 بکینه نبند هیچ مارا نیاز  
 مگر سپرد اوره کارزار  
 سخت اوز من رزم و سپکا حشمت  
 پس از درد جو یای در مان شد  
 بخواد سوی آشتی آفت جنگ  
 بید سپهگون کام و آهنگ نیست  
 نه چم من از داد و از مهر هر  
 سپارد بانگریز رای برار  
 بریده از نورای یکباره دست  
 دهد تا وریده بدن هیچ شک  
 ندارد باین نوکر نگاه  
 که ورزیده باشد ره در رسم جنگ  
 نباید دهد نزد خود راه نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه  
 همان نیز از بسر سودا و سود  
 نه از بهر کوتی و به جا بکس  
 دگر باره و شهر رای برار  
 چو شد آشکارا ره فرتهی  
 ابا سندیه آشتی استوا  
 مرا سجا که باشد میان دو آب  
 که سنگام پکار و گاه ستیز  
 بانگریزیه و اگذار همه  
 بگویم که امست مرزد و آب  
 دور و دست گنگا و جنانام  
 زمین که باشد میان دور و  
 بود نام آن مرزد و آب  
 بهروج و مصافات آن بهر چیت  
 همان شهر فرخنده حسب نگر  
 یکی کوه باشد اجنقی بنام  
 از آن کوه سوی جنوب هر کجا  
 از آن سندیه کرده کوتاه  
 اگر هست آباد و ویران اگر  
 جز این شهر و جا هر کجا انگریز  
 بسنگام پمان همه داد باز

بدار و بسنزد یکی خود نگاه  
 بر زاندرشش کس نیاید فرود  
 و به جای کوتی بانگریز و بس  
 که بگرفته انگریز در کارزار  
 سپارد و بدو کرده از خودتی  
 بدینگونه شد در جهان آشکار  
 ز آباد بوم و ز مرز خراب  
 گرفته بد از سندیه انگریز  
 بود او شبان مردم او را ره  
 که خواننده را دل نماز بتاب  
 گو آرنده چون شهد آتش بکام  
 بخوبی رسد ز آسمانش درود  
 پراز کشت و پز مردم و پزد و آب  
 که بگرفته انگریز بودش بدست  
 بماند بانگریزیه بسر بسر  
 بیوم دکن در مرآزه امتام  
 بود در شمار دکن شهر و جا  
 کس از پیشکارش سنا زشت  
 ز انگریزیه باشد آن بسر بسر  
 گرفته بد از سندیه در ستیز  
 گذشته ز خود کامی و راه از

گروه فرانسویس را نزد خویش      بدرگه چو نوکرند از همیشه  
بدانسانکه پذیرفت رای بر او      پذیرفت او نیز تا چار و چار  
بیزوی بخشنده هوش و رای      ز سردستان آوردیم بیای

سبب ارقام عمود و موازین با کار پردازان کمپنی  
انگریز به ساد در مرز هندوستان با فرمانبرمای مملکت  
کجرات آنند را و معروف بگایکووار

بست تا سرهند در این زمان      بگرد همسانا تا بکین آسمان  
هر جایکی هستری بر گروه      کند کارانی بغت و شکوه  
چه خویش و چه پگان چه پیشکا      برایش بخواهند افکنده خار  
ازان پایگه پای او کرده پیش      رسانده بدان پایگه پای پیش  
بگردنده گردون رسانیده نام      بیار و بکف از بزرگی زمام  
بدین آرزو سر به سپید ز داد      نه تنها در خویشتن را بساد  
کند یکسره مرز و کشور زبون      دل مترو بوم و بر پر ز خون  
سراینده از نامه روزگار      سراپد بدینان ز آموزگار  
چو شد اخترگار کواران نژند      ز نیکی کرایید سوی گزند  
بدل هر کسی رانده رای دگر      بسر راه داده هوایی دگر  
ز فرمان هست گشته لگام      نهادند پرگنده هر سوی گام  
فرز مرزبان مانده در کار خویش      بجز این ندانست همنجار خویش  
بدانسان کز انگریز بسیار با      ازین پیش بکشوده بر خویش کار  
کنون نیز ز ایشان بکسبته پناه      گشاید بخود این فرود بسته راه

برگاه و هزمان مه گاکوار  
 برفتی هراڻ عهد اندر میان  
 نزدیک هر دو دیده استوا  
 چو این بار شد کار بسیار سخت  
 بیروی انگریزیه تا گزیر  
 پنا امید آنجا که بودش پناه  
 هراڻ عهد نامه که باشد پیش  
 بماند نوشته بجای هر چه هست  
 ز نو آنچه باید نوشتن سخن  
 ز پیشینه پیمان در آن کرده یار  
 که تا جادوان نامه در روزگار  
 از آن برنگرد کسی هیچگاه  
 ره دوستی تا که رستخیز  
 ۱۸۰۴ ز سال سیحی رسیده شمار  
 دوشش روز رفت ز ابر پلماه  
 یکی میجوی بود و اگر بنام  
 بشر بروده بدان نامور  
 بروده خدا بود آشنند راه  
 بدی گزرای و خرد بهره مند  
 که در ایمنی یا بگاه ستیز  
 ز خاری شود پای او گرفتار

قشادی چو با انگریزانش کار  
 نگاریده از مشک بر پرنیان  
 ز رفتی خزان در میان سیچکا  
 قشادش بگرداب تیار سخت  
 سرد شمنان خواست آرد بریز  
 دور و پی پسندیده اینگونه را  
 نه بنموده زان کی سخن کم نه پیش  
 نیاید در آن هیچگونه شکست  
 یکی تازه نامه میپنکند بن  
 نویسد همان آنچه شاید زوداد  
 نزدیک هر دو بود استوا  
 نبود خزان سیچ بگزیده راه  
 بپاید نیاید برون زان قعیر  
 فرو نسیج با مشتقد بر هزار  
 دو معتربد انسا که دیدند را  
 شمرده نهادی بهر کار گام  
 بروده خدار از بد با سپر  
 بهش همچو خربود و تن همچو گاو  
 نکردی چنین عهد هرگز پسند  
 کند آنچه فرمایدشش انگریز  
 یارد خود از پابرون کرد خا

هر آنچه پیش پندیده آمد برای	بکلکته بود آنکه فرمانروای
بفرز آنکی شهریار روان	بدنکن که بود او سر بجزدن
زدار آیشش بود بر سر کلاه	بمنی درون داشت آرامگاه
نکرده درنگ و نداده زمان	فرستاد و او زنی بروده روان
بنزدیکی و اگر سر فراز	نمود و جوان نامه آمدن ساز
ز پیمان در آن هفت و ده سخن	بخواند و یکی نامه شکند بن

### پیمان اول

یکی انگریز و دوم گاکوار	سخنت آنکه دو همتا مدار
بنشستند دارند بر جای خویش	هر آن عهد نامه که در گاه پیش
بدانند نوگر چه گشته کهن	نگردد کم و کاست زان کسین
بدینگونه گردد خردر سمنون	فراید ز نو آنچه پیمان کنون
بشد روز بر پیشوا هم چو شب	بسایک بود شماره شش خضب
بامداد انگریزش افتاد کار	ده دست ز ماه در بر شمشیر
نشست دور باشد ز بیم گزند	هر آن عهد گامه مرا ورا پسند
پذیرد ننگارشش بجز پیش و کم	همان عهد باید درین نامه هم
باشند مرهمد گر را پناه	جدایی نیاید درین برود راه
بود در دگر آنچه دارد یکی	سخن چون نباشد جدا اندکی
بشاید که روزی بیاید بکار	بر آن بر اگر بگذرد روزگار

### پیمان دوم

سپردن ره رستگاری نکوت	دوم آنکه اندر میان دو دوست
شناسد مرا و را دویم و دستار	بهر کین ز ما هر که او است یار

دوم داندش در خور سر زش	یکیرا بود کر کسی در منش
نماید شود رزم را خواستار	باگر کسی دشمنی آشکار
بپر سیم کز هر چه کینه جفت	بخاکش زانیم شکر خنت
بدرد و رواج و تیار ما	چرا دارد آهنگ پیکار ما
با نیم آسوده خود با سپا	دهد پاسخ و باز گردد ز راه
کنیم انگهی آنچه کردن سزید	و گرازد رستی در شتی گزید
به دشمن از خویش داریم دو	بفرمان دارای فرنگ و زور
با نیم شاد از بد بندگان	بیزدی یزدان پیکر سان

پیمان سیوم

سپه زانگر یزان بده دو هزار	سیوم آنکه باهتر گاو ار
زده بر پی مور در شب نشان	همه زاده در بوم هند و ستان
ز بندی تراوان پر خاشخ	نسزوده بران یک هزار دیگر
باندازد توب کرده شمار	مگر توبچی آنچه آید بکار
بود همه شکر رزم و جنگ	همه زاده در مرز بوم فرنگ
ز بار دست از توب دشمن شکار	هر آنچه یابید که کارزار
بزود لیران که کین گزین	جز این هر چه در خور بود گاهین
نمشته ازین عهد تا رستیز	بدیشان رساند همه انگریز
اگر ایمنی بگریود کارزار	ابا توبچی و سپه ست هزار
باندیدار و باهوش و رای	همیشه بوم برود خدای

پیمان چهارم

سپه گان شمارش بود تلک هزار	بچارم چو آمد سخن در اسبشار
----------------------------	----------------------------

نموده خداوند خود را سپاس  
 گزیده ز آراشش خود کران  
 بکشور درش گر کسی بد سرشت  
 هویدا کند رخنه در کار مرز  
 رساند به مقان و بازارگان  
 و همدش سزاوار او کوشمال  
 نمایند از وی چنان بوم پاک  
 اگر مرد و دهقان و گویش روز  
 ره کج گزیده ابر راه راست  
 و را باز دارند زان نشت راه  
 ز سر کار بر کس اگر هست دام  
 بجهت از و باز آن خواسته  
 بسر کار بد مندان سربسیر  
 برود خداوند از مرز خویش  
 ببايد که از پیش کاران اوی  
 بگرفتن ساو بسته کمر  
 بناید کس از انگریزی سپاه  
 زمینی بود مردش خیره سر  
 الفت از پس کاف انداختم  
 اگر اندر امنز ز گاه خسراج  
 سپه را چو رفتن شود ناگزیر

برود خدا را بذارند پاس  
 بباشند همواره اش با سپان  
 سکالده تباهی و کردار نشت  
 و یا آرد آسیب در کشت و ورز  
 ز خود کامی و خیره رایبی زیان  
 که نار و پیاز و دگردوش و یال  
 که سر بر نیاز دهند از مغاک  
 پیچید گفتت از سالار سر  
 بد انسان رود ره که او راهوست  
 کز اندازند بنهند بر و نفع پای  
 او اگر نه بنماید از رای خام  
 پیشیزی نیفر زوده نی کابسته  
 اگر در هم از نسیم و گرهست زور  
 ز مردم خراج آنچه گیرد همیشه  
 سواران خداستگزاران اوی  
 ز هر جا و هر کس بکسند زور  
 بپوید تحصیل آن نسیم راه  
 کثیوار ز نامش بکیتی سر  
 گران بود نامش بکیتی سر  
 تا بند سر تا که ندهند باج  
 که آن سرکش از نا پند زیر



چوانگریز فرمان دهد آتزان  
 بد اسنور و دتا ز باج و ساو  
 نگر و دگفت برود و خدای  
 ز لشکر یکی بهره بسته میان  
 بگیرد از ایشان بزور و تباو  
 بد انگرز کس ز ان سپه ره گرای

### پیمان پنجم

پنجم چو باشد خورش ناکریر  
 اگر شکر است و اگر پیشکار  
 بر عهد نامه که بوده ز پیش  
 جدا کرد چندی ز آباد جای  
 نمودی ز بس خرمی دشت و راغ  
 پارم اگر نام هر یک بلوک  
 بد پرگنه هفت اندر شمار  
 ده و یک لکش روپیه بد خراج  
 برینمایه گاه ایاره هنزار  
 جدا زین بهر سال گاه شمار  
 بگیرد و بد آن بفرج و سپاه  
 در نیعهد نامه که از نو نمود  
 بیشان ز بس مهر تا جاودان  
 تن جانور را ز بر ناو سپهر  
 باید در امه به ما هو ار  
 برود و خداوند از مرز خویش  
 فراوان در آن مردم و چار پای  
 بدیدار پیشنندگان همچو مانغ  
 شود عامه را انگ پای سلوک  
 بانگریزیه داده بد گا کوار  
 که هر سال دادی گذارند با  
 فرزند نیز بود دست هفتاد بار  
 ز مرز کشتیوار هم هنزار  
 باندازد هر کسی ماه ماه  
 هر آن جا که از پیش ز انگریز بود  
 سپرد و نمود آفرین پیکران

### پیمان ششم

ششم دید چون متر گا کوار  
 ز پشتی ایشان بسی سود دید  
 از انگ که با او بورزند هر  
 ز انگریزیه کار خود استوا  
 همه کار را رو به نمود دید  
 بحکم دل او بگردد سپهر

سزا دیده بر خویش از راه داد	کند دوستی در میان زیاد
بجز آنچه بد داده بهر سپاه	به پیمان بچشم آیین و راه
بر آورده از بوم خود و ببلوک	سوی داد و بخشش نموده سلوک
چو راشی یکی چسبکی بدو گر	ندانم خراجش چه بودست زر
بخشید تا جاودان هر دو جا	خزاینهم بداد و بخش کرده را
ز سورت هر بخش سیدی خراج	ز کمره تهمان یافتی ساو و باج
بانگریزیه سر بسردا گذشت	از ایشان چونیکیش بد چشم داشت

### پیمان هشتم

به پیمان هشتم چو آمد سخن	فکند گفت از زنگونه بن
سرگاکو اران با جاه و نام	هران زر که از کپنی کرده دم
هم از صیرفی مردمان دگر	گرفته چو در کار بودست زر
چل و یک لک هشت و سی هزار	هم از هفتصد روپیه در شمار
دووسی وزین مایه اندک قرین	مران اندکی را نمودم برون
چو بیکه نیارست کردن ادا	بدینگونه آمد پسند و روا
ز کشور چو هر سال آید خراج	جدایگر شد کرده زان بیم باج
ایاره نویس بروده خدای	بدار دپی کپنی آن جدای
شود چون بیگمای اندخته	ز دوام انگریزیه تو خسته
و در صیرفی را سپس زان دم	شمرده ابا سود بی پیش و کم

### پیمان نهم

ز هشتم بنامه نگارنده مرد	ز دانش نگار شبنمگونه کرد
چو اندر بروده سپه تله هزار	بماند ز انگریزیه پایدار

کز آسیب آموزد دارد نگاه  
 مرا آنرا ببا بد خویش ناگزیر  
 بهر سواری و از بهر بار  
 چو اسپ و چو گاو نزد چون تر  
 جز اینها بود آنچه با بسته خیر  
 نه چون بر ز برود و خدای  
 ز نزدیک باشد بود گرز دور  
 ز انگریزیه هر که در آن سپاه  
 جز او نیز هر کس بود ز انگریز  
 برود و خدا با سران درش  
 باید همه را گرامی چو جان  
 نباید بر ایشان بخواری نگاه  
 برود و خدا نیز با بسته خیر  
 نماید که آید ز شهر فرنگ  
 همان هر که دیوان بود نزد او  
 خردگر با اندازه از بهر خویش  
 بود در برود ز بوم فرنگ  
 چو پروانه از روی بگیرد سخت  
 چو پروانه نبود از و باج خواه  
 بجز باج از کشور انگریز

ز دوز و ز دشمن گند پاک راه  
 همان نیز پوششش بود و پذیر  
 بیونان شایسته راهوار  
 بود کم بهاگر بها هست پُر  
 بیار و کس از کشور انگریز  
 ابا بار و سامان همراه پای  
 از و کس نگیرد پیشیزی عشور  
 بود هر سپه را نماینده راه  
 در آن کشن لشکر بزرگ عزیز  
 بزرگان که باشند در کشورش  
 بدارند و مانند شان از صفا  
 نماید گذشته ز امین و راه  
 خردگر ز بوم و بر انگریز  
 ز پوشیدنی جامه رنگ رنگ  
 کند از پی خویشتن آرزوی  
 نباشد ز اندازه افزون پیش  
 سپهبد هر کس با نفوج جنگ  
 عشورش نخواهد کسی با خست  
 ز باج گیرد با امین و راه  
 بیارند برون برون هیچ چیز

نهم آنکه هرگز مرگاکوار  
 جز انگریزیه کس نبوم فرنگ  
 ز دنیا نو پیشش فراز  
 ز مندی همان هر کجا هر گشت  
 بجز حکم و فرموده انگریز  
 بدرگه چون نوکر ندارد نگاه  
 بود همه که وابسته گاکوار  
 و رانیز انگریزیه سببگاه  
 بود تا زمان وزین با پدار  
 اگر پیشه درگر بود مرد جنگ  
 بیاید کس ارره بریده دراز  
 مرا انگریزیه را بود زیر دست  
 ازین ستم کسی هر رزم و ستیز  
 ز پیمان گزیده و گر گون راه  
 اگر نامدارست و گر پیشکار  
 چو نوکر سوی خویش ندمند را

### پیمان دهم

دهم آنکه هر سرور گاکوار  
 نیارد ابر خویش و کام خویش  
 گرش با کسی رزم شد ناگزیر  
 تواند به پیکار برخواستن  
 و گرنه نشیند ابر جای خود  
 نخواهد کند با کسی کا زار  
 بسوی ستیزه نهد کام خویش  
 بود نزد انگریز چون آن شری  
 سپه بهر ناورد آراستن  
 نه بردار داز جای خود پای خود

### پیمان یازدهم

ده دیکه چو با پیشوا گاکوار  
 که آن دفتر و آن نوشته کسی  
 بیاید که انگریز داننده راه  
 باندیشم زرف و رای درست  
 در آن باره او افکنده چهرین  
 پس از وی هر کس که فرزند او  
 بسی گو نه دارد حساب و ایار  
 نکردست تا این پیمان واری  
 بیارد بخوبی همه در نگاه  
 سپس آنکه او یک پیک با خست  
 پذیرد مرگ گاکواران سخن  
 بنیره و یا خویش و چونداست

نباید ز فرموده انگریز  
 بد انسانکه با پیشوا انگریز  
 بنشسته در اینجا بود این سخن  
 بود پیشوارا ایاره سبسته  
 میا بخی شده اندران انگریز  
 بهرا بچ او پسندد بهوش برای  
 مر اورا امین داندواستوار  
 بد انگونه باید برودده خدای  
 بر انگریزیه نیک برده گمان  
 شناسد همه راست گفتارشان  
 مگر آنکه چون هسته گاو کوار  
 تهیدست وهم دام دارد بسی  
 که داورى چون بیاید فراز  
 نهد بار چپند آنکه توان کشید  
 گران بار افتاده ماند بجاک

### پیمان دوازدهم

سوی ده د و چون پایه شما  
 اگر چپند انگریز با متران  
 ز اسلام دهند و هر آنکس که مت  
 که با او بگوید کسی رزم و کین  
 ولیکن گراز گردش روزگار  
 ز پیمان سخن یافت ز غیبان بجا  
 که در هند هستند پایه گران  
 نذار د بد و اینچنان بندوبست  
 با برو ز پرغاش افکنده چین  
 بگوید سستیبنده کارزار

بیاید پیشش بکین چو جنگ  
 بنزد برود و خداست هزار  
 زنت بهره بکین بهره ماند بجای  
 نگهبان بماند ابر کشورش  
 دو بهره رود با سپاه فرنگ  
 چنین ورزده است کوار  
 بانگریزیه گر شود ناگزیر  
 بگجرات وابسته هر جا که است  
 بناورد دشمن کمر کرده تنگ  
 ز گجرات آسب دارد نگاه  
 بیاید و داد پاسخ بسنگ  
 بود زانگریزی سپه پاسدار  
 بنزد بکین آن پرخرد کدخدای  
 که ناره کسی داد در سرش  
 بکس گر پدید آیدش تازه جنگ  
 هر آنکس که برویزه باشد هوا  
 بیارد به پیکار باره بزیر  
 بیور تکاور نموده نشست  
 شود یا ورشکر رزم و جنگ  
 نیاید بدانندش در بوم راه

### پیمان سیزدهم

چو اندازد آمد سوی سیزده  
 ز داد و بیکت گر کسی راه داد  
 شمارد و داد دست با خویشتن  
 همان گر کس از خوی اهریمنی  
 دویم نیز دارد بدل دشمنش  
 اگر زانکه کافو جی خیره رای  
 نشان کرده هر و فارا بمیغ  
 بتازد به پیکار اسپ نبرد  
 گذشته گراز راه خیره سری  
 بیاید رهی و اربسته کمر  
 چنین تازه خویشش بدل یافت  
 سپارد دوم نیز زو بوده شاد  
 بدارد گر آیش چون جان بتن  
 بورزد ابا بیکت زد و دشمنی  
 شمارد زیاران اهریمنش  
 کز اندازد پرون نهادست پاک  
 بسیار دیده دست چهارا بمیغ  
 بتازد که چون من کسی نیست مرد  
 پسندیده آیین فرمانبری  
 نموده ز خود دور تیغ و سپر

بروده خدا را شود بنده و او  
 بخوید دگر پای همتی  
 باید باندازه پرورشش  
 بجایکه نارد نمودن گریز  
 یعنی درون یا بجای دگر  
 بمنی بد است آنکه مکرار او  
 بدانمایه باید بدو نینسزداد  
 سپس زین و خوزیر بیدایش  
 با بازی همت گاو ار  
 نباشند آنها ز در بوم و بر  
 ز کشور بدارند کوتاه دست  
 هر انکوشو دست غبته دیو آرز  
 ز فرزند وزن دور و خانه بدو  
 چو کانونی و سپهر ملهار او

اگر چه بود خویش خد متگذار  
 کند چون دگر کمتر آن کمتری  
 بدادن بدو سیم بهر خویش  
 بدارد مرا و را آنکه انگریز  
 که نارد از آنها برون بر دسر  
 دهندش خویش تا نیفتد ز آو  
 چو زان بگذرد بگذرد آن زدا  
 بوند ار چه پوسته خون و خویش  
 پارند مر خویش را در شمار  
 تکی کرده از خام پسند امر  
 به امن کشیده دو پای نشست  
 بماند ز داد خدا این سز باز  
 شود شهادت غفلت خویش نوش  
 بچنگال شاهین فتد چون چکاو

### پیمان چهارم

سوی چارده چون پاید سخن  
 ز انگریز به آنچه فوج و سپاه  
 بجایی بودید اشود گریستیز  
 ز هر گون خویش اندران بوم  
 هر آن غله کاید و را آنجا پدید  
 نماید بر رسم بروده خدای

سخن را بدینسان فکند ندین  
 بود در بروده به پگاه و گاه  
 بد آنسور و دشکر انگریز  
 بار آورد مرد و همقان بوز  
 بگاه درودن گشت و خوید  
 فراوان بیاورده کوشش بجای

فرستند بر سو که باشد سپاه اگر هست نزدیک و گرد و راه  
درم آنچه آید مرا و را بکار دهد انگریزشش ز روی شمار

### پیمان پانزدهم

سوی پانزده چون پامد شمار بنامه چنین کرد خامه شمار  
بزدیک بوم بروده خدای بود زان انگریز هر شهر و جا  
چو پوسته باشد همبایی در آنجا کسی از فرزند ماسکی  
سکالیده پکار آید جنگ کشیده ابرایش جنگ سنگ  
هویدا چو گرد چسبید اوری گزیده بروده خدا یاوری  
هر انما پیشگر که آید بکار فرستد بیاری در آن کارزار  
در این جنگی گر آید پیش بیسگانه مردم بود یا بنجوش  
دهد انگریز آنچه باید سپاه که دارد مرزشش ز دشمن نگاه

### پیمان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده هر آنکس ز بوم ویر گاو کوار  
کیست سخن رفت زمینان بره و یا از به کین و را سیه زبون  
شود که گنجه کار و روانه ار برتسیده از کار و کردار بد  
بمس دست آرزیده باشد بخون اگر دام ده دام خواهد چو باز  
که پاداشش باید از آن کاره گنست دل و دست از زادگاه  
کشید بیگانش ز بچر و گاز بیاید که امین شود از گزند  
بزیده نوی مرز انگریز راه نه پاداشش عیند نه زندان و بند  
نه در کشور خوشش در دنگاه نباید که انگریز بد چسناه  
سپارد ز پیمان لغزانه پاک چو او را بخواهد بروده خدای



پسنگونه از کشور انگریز  
 برود و خدا هم در بار پس  
 گران نیست گردام و افزون گناه  
 سپردن نباشد بکس تا گریز  
 کسی که بد استو گزیند گریز  
 نه اوده زمان و امان بکفینس  
 دهند هر سرد و در کشور خوش راه  
 پسنگونه این عهد شد و پذیر

### پیمان بعهده

بعهده چو آمد شمار سخن  
 ولیکن در آن هیچ نوشته اند  
 پس زین هر آنچه گزیده برآ  
 ز بازار گانی نکلند بن  
 ازین در بدینسان فرشته اند  
 بیاید بسیاریم ز انسان بجای

ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقه اسب  
 در هندوستان بسبب نفاق و استقلال طبقه اسنایمیه  
 معروف بمرثه حسب الاتفاق

بنام سر و زنده ماه و میر  
 خداوند انا و پروردگار  
 کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست  
 ز فرمان او نیست کس را گذر  
 نگردد و دیگرگون هر آنچه او نوشت  
 از ودان تو بر رسم اخترشاه  
 مرا زاکه خواهد کند از جنبه  
 که پیش و پس کار خود از نخت  
 جهمان بگذرانند با آرام دل  
 بچرخ نخستین و چارم سپهر  
 همه بودنی نزد او آشکار  
 بر دوسر شاه و فرمانرواست  
 اگر شهریار است گر پیشه ور  
 نوشته بود نیک گریست نشت  
 بدو نیک و امید و بیم و هراس  
 بچشد و راهوش در ای بلند  
 بپاید کند آنچه پسند درست  
 بر اند بگبستی همه کام دل